

بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص*

قسمت نخست

از تاریخ پیدایی «مکتب فرانکفورت» و «نگرش انتقادی» متعلق به آن قریب به هفتاد و شش سال می گذرد. رویارویی جریان های مارکسیستی ارتدکس با آموزش های این نحله از یکسو و تأثیرات چشمگیر خود مکتب بر پیدایی و قوام روندهای فکری مشهور به «مارکسیسم غربی» و «چپ جدید» در جهان سرمایه داری از سوی دیگر، این مکتب را به ویژه در دو دهه ی ۶۰ و ۷۰ به صورت یکی از عمده ترین جریان های فلسفی و جامعه شناختی روزگار ما درآورد. در تمامی این دوران، چه محافل دانشگاهی و چه احزاب سیاسی در میهن ما نسبت به واقعیت این مکتب ناآگاه باقی ماندند و چنانکه گویی «در غرب خبری نیست» نامی و نشانی و شرح و توضیحی در هیچ اثر و نوشته ای از داعیه داران روشنفکری ایران، از اعضاء و یا مضمون فکری این جریان انتشار نیافت**. تأسف از این غفلت نه از باب تأیید و یا قبول صحت آرای نمایندگان این مکتب، که از این بابت است که این جریان با توجه به نقش عمده ای که در تحول روش شناسی علوم اجتماعی و تحلیل مسائل عمده ای چون بازشناسی نیروهای عامل در سرمایه داری جدید، وجوه تاویلی ساختار عمل انسان، روابط نگرش و عمل، دیالکتیک روشنگری، زبان و ارتباط ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیکی، انسان و طبیعت، ماهیت مدرنیته و عقل و بسیاری

*- این مقاله نخستین بار در «نقد»، شماره ی ۲۰، ژانویه ۱۹۹۷ انتشار یافت.

** - لازم به توضیح است که از آثار نمایندگان مکتب فرانکفورت، «انسان تک بعدی» و «عقل و انقلاب» از مارکوزه و قسمت عمده ای آثار فروم در ایران و چند مقاله از هورکهایمر و هابرماس در قطعنامه ی «نقد» انتشار یافته است.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

موارد دیگر ایفا کرد، می توانست در ایجاد روحیه ای تاملی و انتقادی و گشایش افق های تازه ای برای نو نگری به مسائل مبهم فلسفی و سیاسی، نقشی اهرمی ایفا کند، به هر ترتیب این فرصت نیز چون بسیاری فرصت های دیگر فوت شد. دریغ است که زمانی به این مکتب و جنبه ای از آراء آخرین نماینده بزرگ آن یعنی یورگن هابرماس می پردازم که این نحله به مثابه یک تشکل سازمند فکری پس از گذراندن چهار مرحله ی حیاتی متفاوت نه در حال احتضار که مرده است. «باتامور» به درستی و با صراحت روشن بینانه ای براین واقعیت انگشت می گذارد و تصریح می کند:

«مکتب فرانکفورت به شکل اصلی خود و به مثابه یک مکتب مارکسیستی یا جامعه شناسی مرده است. طی دو دهه ی گذشته تحول تفکر مارکسیستی در علوم اجتماعی، به نحو درخشانی در انسان شناسی، اقتصاد و جامعه شناسی مسیری را پیمود که آن را با نگرش خود مارکس، یعنی تحلیل وجوه تولید، تضادهای ساختاری و دیگرگونی های تاریخی، ساخت و مناقشه ی طبقاتی، قدرت سیاسی و نقش دولت نزدیک و نزدیک تر ساخت.»^۱

آن چه را که من در این نوشته هدف قرار داده ام بر دو عنوان مشخص ناظر است. نخست خواهم کوشید تا در حد ظرف گزارشی اجمالی سیر و اندیشه های عمده ی «نگرش انتقادی» و مکتب فرانکفورت را از ۱۹۲۰ تا ایام هابرماس مطمح نظر قرار دهم و در دومین بخش از آن رأی هابرماس در مقوله ی عقلی سازی و رهایی را توضیح و کژی ها و کاستی های آن را برمینای رأی مارکسی از مسئله باز نمایم. انستییو تحقیق اجتماعی فرانکفورت که به «مکتب فرانکفورت» شهرت یافت در ماه ژوئن ۱۹۲۴ گشایش یافت. واقعیت این که همان گونه که «مارتین جی» نیز تأکید می کند، «انستییو» نام مکتبی معین را بر خود نهاد و مفهوم یک نحله ی مشخص

^۱ -Tom Bottmor, The Frankfurt School, Elish Horwwood Publishers, Chichester p ۷۶

پس از آن که انستیتو ناچار به ترک آلمان شد بطور ضمنی مطرح گردید ولی عملاً پس از بازگشت به آلمان در سال ۱۹۵۰ عنوان «مکتب فرانکفورت» به آن اطلاق گردید.^۲ «فلیکس ویل»، «فردریش پولوک» و «ماکس هورکه‌ایمر» در حقیقت چهره‌ها بنیان‌گذاری بودند که در پس موجودیت این انستیتو قرار داشتند. ویل و پدرش هرمان ویل که بازرگانی ثروتمند بود، به کارمندی که در خدمت انستیتو درآمده بودند تأمین کرده بودند. فلیکس ویل در سپتامبر ۱۹۲۲ «طرح ایجاد انستیتوی برای تحقیق اجتماعی» را در کتابخانه‌ی موزه‌ی دانشگاه فرانکفورت عنوان کرد. در آن سند، ویل به عنوان موضوع اساسی انستیتو «دانش و فهم حیات اجتماعی در تمامیت آن» را از شالوده‌ی اقتصادی تا رو ساخت مؤسساتی و نظری مورد تأکید قرار داد. موارد مورد تأکید ویل در آن طرح - انقلاب، سازمان حزبی...- این نکته را تصریح می‌کرد که آن چه او در حقیقت از آن عناوین در ذهن داشت، رویکردی جدی به ماتریالیسم تاریخی بود.^۳ با وجود چنین گرایشی، ویل از بیان نکته نیز در نگذشت که کار انستیتو باید مستقل از اعمال نظرهای حزبی سیاسی عملی شود. بر اساس پیش‌بینی‌ای که در طرح اساسنامه‌ی انستیتو به عمل آمده بود، مدیریت آن می‌بایستی به فردی که مقام استادی دانشگاه را داشته باشد محول شود و در آن تاریخ هیچ‌یک از سه تن پایه‌گذاران، یعنی ویل، پولوک و هورکه‌ایمر واجدین این شرایط نبودند و نامزدی «کورت آلبرت گِراخ» نیز به دلیل، مرگ ناگهانی او نافرجام ماند. مذاکرات ویل با «گوستاودمیره»، در باب قبول مقام مدیریت انستیتو نیز به دلیل اختلاف نظر سیاسی به سرانجام نرسید و عاقبت ویل به کارل گرونبرگ، مورخ مارکسیست

^۲ Martin Jay, *The Dialectical Imagination*, Boston little Brown and Co.

۱۹۷۳. p.XI

^۳ Paul Kloke, *Die Stiftung Universität am Main* ۱۹۱۴-۱۹۳۲, Frankfurt:

۴۸۹ p. ۱۹۷۲ Waldernar Kramer منابعی را که به آلمانی ارجاع می‌دهم تماماً بر مقاله

ی.یا.جی. فوگلر ناظرند.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

اطریشی توسل جست و بدین ترتیب گرونبرگ که استادی کرسی اقتصاد و علوم اجتماعی دانشگاه فرانکفورت را عهده دار بود، مقام نخستین مدیر «انستیتوی تحقیق اجتماعی» را در اواخر سال ۱۹۲۳ احراز کرد.

بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

قسمت دوم

انستیتو در سوم فوریه ۱۹۲۳ از طریق ماده ای قانونی که وزارت آموزش آلمان تهیه کرده بود و با حمایت دانشگاه فرانکفورت رسماً تأسیس شد و گرونبرگ در سخنرانی افتتاحیه خود، جانبداری صریح خویش را از مارکسیسم تصریح کرد و ضمن آن که خود را مخالف نظم اقتصادی و اجتماعی حاکم معرفی کرد، بر این مهم تأکید نهاد که این موضع او بیانگر روشی که در انستیتو اعمال خواهد کرد نیز هست و افزود که این امر نه یک گرایش صرفاً شخصی بلکه گرایشی نهادی است و در این باب روشی که به عنوان کلید حل مسائل اعمال می گردد روش مارکسیستی است.^۴ خلاف تأکیدی که ویل بر استقلال انستیتو و برکناری اش از مسائل سیاسی به عمل آورد در حقیقت چه در طرح ایجاد و چه در اقدامات عملی ای که پایه گذاران به عمل آوردند، درگیری آنان با مسائل سیاسی و به طور کلی با روندهای سیاسی جاری در آلمان بر ایجاد و عناصر کلیدی فکری انستیتو تأثیری نمایان داشت. بر کنار از این روند رسمی، در حقیقت ویل در تابستان ۱۹۲۲ با سازماندهی «نخستین هفته کار

^۴ Carl Grunberg; „Festrede gehalten zur Einweihung des Institntes fur Sozialforschung an der Universitat Frankfurt a. M. am ۲۲. Juni ۱۹۲۴“

و همچنین دیده شود:

Phil Slater, Origin and Significance of the Frankfurt School: A Marxist Perspective.

مارکسیستی» که کسانی چون «لوکاچ»، «کرش»، «پولوک» و «وینفوگل» به آن پیوستند و بررسی اثر در حال انتشار کرش «مارکسیسم و فلسفه» از جدی ترین مباحث آن بود، پایه های نظری تأسیس چنان انستیتوی را فراهم آورده بود. در پس چنین اقدامی، واقعیت پیروزی انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ و شکست انقلابات اروپای مرکزی، بخصوص آلمان نهفته بود و ایجاد «انستیتوی تحقیق اجتماعی» واکنش روشنفکران جناح چپ آلمان نسبت به آن شکست ها بود که ضمن آن مسئله نگرش مارکسیستی، بخصوص رابطه نگرش و عمل در مرکز توجه آن واکنش قرار داشت. در توضیح ارتباط انستیتو با مسائل جاری سیاسی آلمان ذکر این نکته ضروری است که جمهوری «وایمار» در سال ۱۹۱۹ امکان شرکت در دولت را برای حزب سوسیال دموکرات آلمان فراهم آورد، حزب سوسیال دموکرات آلمان در آن هنگام، به عنوان نیروی بازدارنده ای برای انقلاب سوسیالیستی به خدمت بورژوازی آلمان در آمده بود و نظریه پردازانش نخستین کسانی بودند که به کار در پاره ای از شعب دانشگاه برگماشته شدند. بدین ترتیب انستیتوی تحقیق اجتماعی فرانکفورت زیر رهبری عملی نظریه پرداز مارکسیست اطریشی «کارل گرونبرگ» قرار گرفت. گرونبرگ به عنوان ناشر «آرشیوهای تاریخ سوسیالیسم و نهضت کارگری» نه تنها به نشر آثار کسانی چون «ادوارد برنشتاین» و «ماکس آدلر» آغاز کرد، بلکه به انتشار مقالات نظریه پردازان «چپ» آن روزگار نظیر «کارل کرش» و دیگران نیز پرداخت. جز این ها، پاره ای اسناد تازه یاب مارکس و انگلس نیز در «آرشیو» انتشار یافت. لنین طی نامه ای به تاریخ نوامبر ۱۹۱۶ به «کیگناده» اشاره می کند که «من مقاله انگلس را از طریق "آرشیو" گرونبرگ دریافت کردم، اما آن را برای گریگوری فرستادم»^۵. در اثر دیگری از لنین به نام «نتایج مذاکره در باب خودمختاری» به مقاله انگلس که «ریزانوف» در «آرشیو» گرونبرگ انتشار داده بود ارجاعی به عمل آمده است. در این اثر که از بازمانده های انگلس و از آثار جالب

^۵ - و. ای. لنین. مجموعه آثار. چاپ پروگرس، مسکو ج. ۴۹ ص ۳۲۶.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

اوست به مسئله ی لهستان پرداخته شده است.^۶ همه این موارد نه تنها به این دلیل بود که در «آرشیو» گورنبرگ مقالات اولیه هورکهایمر و پولوک انتشار یافته است و در سال ۱۹۷۰ تمامی آن در ۱۴ مجلد در جمهوری فدرال آلمان تجدید نشر یافته است، بلکه بیش از آن به این دلیل که در آن جنبه های اساسی پیدائی و تمامی تاریخ مکتب فرانکفورت انعکاس یافته است و بخصوص بستگی آن با ایدئولوژی سوسیال دموکراسی به نحو روشنی نمایانیده شده است، مهم و اساسی است. درست است که بسیاری از حامیان این مکتب همه گاه کوشیده اند تا چنین ارتباطی را انکار کنند یا بر آن سرپوش بگذارند، اما هم چنان که من در زیر توضیح خواهم داد، در جریان بحران و از همپاشی مکتب فرانکفورت در پایان ۱۹۶۰، این ارتباط بار دیگر به نحو روشنی افشاء گردید. برای مثال پیروان جوان مکتب یعنی «هابرماس و نکت» در آن هنگام مستقیماً در صف آرمان پردازان سوسیال دموکراسی آلمان در آمدند و در این پیوستگی هابرماس در جناح راست و نکت در جناح چپ حزب قرار گرفتند.

گورنبرگ همزمان با احراز مقام مدیریت انستیتوی تحقیق اجتماعی و سفر از وین به فرانکفورت مقاله ی معروف کرش به نام «مارکسیسم و فلسفه» و بررسی لوکاج از «تئوری ماتریالیسم تاریخی» اثر بوخارین را در «آرشیو»هایی به چاپ رسانید. در آن ایام، علاقه و توجه به ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی نیز یکی از ویژگی های سمت گیری آرماتی و نگرشی انستیتو بود. برای نمونه پولوک به عنوان محقق در انستیتو به شوروی سفر کرد. این سفر که از ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۷ ادامه یافت با عنوان سفر مطالعاتی انجام گرفت و ماحصل آن تک نگاری مفصلی بود که در باب ده سال نخست (۱۹۲۷-۱۹۱۷) تجربه تاریخی اقتصاد سوسیالیستی برنامه ای شده در اتحاد شوروی نوشته و انتشار یافت. پولوک در سال ۱۹۶۰ تحقیق جالبی از نتایج ماشینی کردن (اتوماسیون) به عمل آورد. این تحقیق که از لحاظ چهارچوب نظری

^۶ - و. ای. لنین. مجموعه آثار. چاپ پروگرس، مسکو ج. ۳۹ پانویس.

مکتب فرانکفورت از صحت برخوردار بود، مع الوصف در آن کل مسئله جدا از مسئله شالوده اجتماعی سرمایه دارانه خودکارسازی در جوامع صنعتی غرب مورد رسیدگی قرار گرفته بود و در آن تضاد سرمایه داری و سوسیالیسم نادیده گرفته شده بود. علاوه بر این ها مقالاتی از گرونبرگ، پولوک و دیگر اعضای انستیتو انتشار یافت که در آنها نقد مارکسیستی با اطلاق انگ ماتریالیسم اقتصادی بر آن تحریف شده و از صبغه علمی تهی گشته بود. در همین راستا «گروسمان» از محققان انستیتو نظریات اقتصادی ای را در اثرش با نام «قانون انبوهگی و سقوط نظام سرمایه داری» عنوان کرد که به روشنی یادآور باورهای ارائه شده از سوی بین الملل دوم بود. یادآوری این نکته ضروری است که در همان اوایل ایام، از سوی انستیتو آثاری انتشار یافت که قویاً متوجه نقض و ابطال نگرش لنینی درباره امپریالیسم بود.

بی التفاتی نسبت به فلسفه که مشخصه ی گرونبرگ و بسیاری از نظریه پردازان سوسیال دمکراتیک اقتصاد بود، با گرایش جدی هورکهایمر به فلسفه جبران گردید. اعضای برجسته ای که پیرامون مدیر جدید انستیتو یعنی هورکهایمر، فرزند کارخانه دار اشتوتگارتی، در سال ۱۹۲۲ بطور جدی به فلسفه پرداخت و در سال ۱۹۲۵ از پایان نامه ی خود که به بررسی «سنجش خرد ناب» کانت اختصاص داده شده بود دفاع کرد.

پیش از پرداختن به عناصر عمده در اندیشه ی مکتب فرانکفورت ضروری می دانم که به چهارچوب کلی تاریخی آن از لحاظ دوره بندی ایجادیش اشاره کنم. به طور کلی در تاریخ انستیتو و مکتب فرانکفورت چهار دوره ی متمایز را می توان مشخص کرد. نخستین دوره از این دوره بندی تاریخی سال های بین ۱۹۲۳ و ۱۹۳۳ را شامل می گردد. در این دوره جریان تحقیق در انستیتو کاملاً متنوع بود و به هیچ وجه مفهوم مارکسیستی ویژه ای بدانگونه که بعداً در «نگرش انتقادی» مورد توجه قرار گرفت مطرح نظر قرار نداشت. در حقیقت زیر تأثیر نخستین مدیر انستیتو، یعنی

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

کارل گرونبِرج، بخش عمده ای از کار انستیتو در این دوره خصلتی قویاً تجربی داشت.^۷

خود گرونبِرج مفهوم خویش از مارکسیسم به عنوان علمی اجتماعی را در گزارش افتتاحیه ی خود در سال ۱۹۲۴ ارائه کرد، او ضمن توضیح از نحوه ی تلقی خود از مارکسیسم تأکید کرد که مفهوم مادی تاریخ نه یک سیستم فلسفی است و نه قصد آن دارد که چنین باشد، موضوعات آن نه انتزاعات، بلکه جهان مشخص معین در روند تحول و تغییر آن است. تحت مدیریت گرونبِرج تا زمان بازنشستگی اش در سال ۱۹۲۹ چنین تلقی ای در حقیقت رویه ای بود که بسیاری از محققین انستیتو اعمال می کردند. بدین ترتیب و بر پایه ی همین الگو ویتفولگل کار روی وجه آسبایی تولید خود را سامان داد که تحت عنوان «اقتصاد و جامعه در چین» در سال ۱۹۳۱ انتشار یافت. گروسمان تحلیل خود از گرایش های اقتصادی سرمایه داری را تکمیل کرد و آن را تحت عنوان «قانون انبوهگی و سقوط در سیستم سرمایه داری» در سال ۱۹۲۹ منتشر ساخت. و پولوک مسئله ی انتقال از یک اقتصاد بازار به یک اقتصاد برنامه ای در اتحاد شوروی را که پیشتر به آن اشاره کردم در همین دوران مورد مطالعه قرار داد.

دومین مرحله یا دوران از تاریخ مکتب با مهاجرت به آمریکای شمالی از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۵۰ مقارن است. در این دوران اندیشه های مشخصی از یک نوع نگرش انتقادی نوهنگی به نحو جدی به عنوان اصل راهنمای فعالیت های انستیتو اتخاذ شده بود. این وجه از سمت گیری جدید، چند سالی پیشتر آغاز شده بود و حقیقت هورکهایمر به عنوان مدیر جدید انستیتو که در ژوئیه ی ۱۹۳۰ عملی گردید عامل مؤثر آن به شمار می آمد. در این هنگام به نحو نمایانی، فلسفه به جای اقتصاد

^۷ - برای گزارشی آموزنده از این ویژگی گرونبِرج دیده شود:

Tom Bottmore and Patrick Good; Austro- Marxism, Oxford University Press ۱۹۷۸, Introduction.

و تاریخ مقام برجسته ای را در کار انستیتو به خود اختصاص می داد و این امر هنگامی که مارکوز در سال ۱۹۳۲ به عضویت انستیتو درآمد شدت بیشتری یافت و با ورود آدورنو در حقیقت سمت گیری اساسی انستیتو بدان تمایل مطلق یافت. در همین دوران تمایل چشم گیری به روانکاری نیز بر فضای انستیتو غالب آمد. با مدیریت هورکهایمر و در ایام مهاجرت، انستیتو گام های عمده ای را برای چهارچوب بندی مکتبی که بعدها به مکتب فرانکفورت و «نگرش انتقادی» شهرت یافت برداشت.

هم زمان با بازگشت انستیتو به فرانکفورت در سال ۱۹۵۰، اندیشه های اصلی «نگرش انتقادی» در آثار متعددی انعکاس یافت و «مکتب فرانکفورت» به اعمال نفوذ گسترده ای بر تفکر اجتماعی آلمان آغاز کرد و تأثیر آن پس از آن و به ویژه از طریق «چپ جدید» در سراسر اروپا و آمریکا گسترش یافت. این دوره از حیات «مکتب فرانکفورت» دوران عمیق ترین نفوذ فکری و سیاسی است که در اواخر ۱۹۶۰ و همراه با گسترش سریع نهضت رادیکال دانشجویی عملی گردید. در جریان این نفوذ در حقیقت نه هورکهایمر بلکه این مارکوزه بود که نقش اساسی ای را ایفا کرد و هم او بود که بعدها به عنوان نماینده ی شکل جدیدی از تفکر انتقادی مارکسیستی شناخته شد.

از اوائل ۱۹۷۰ که آن را دوران چهارم از تاریخ «مکتب فرانکفورت» می توان به شمار آورد، نفوذ این مکتب به تدریج رو به کاهش نهاد و در حقیقت با مرگ آدورنو در سال ۱۹۶۹ و هورکهایمر در سال ۱۹۷۳ شاکله مکتب به عنوان یک مکتب مشخص در هم پاشید. «مکتب فرانکفورت» در سال های پایانی خود به نحو وسیعی از مارکسیسم بریده بود. معهذاً پاره ای از مفاهیم اساسی آن به درون اندیشه و آثار بسیاری از علمای دانش اجتماعی راه یافتند و بیش از همه در یورگن هابرماس که نقد جدیدی از شرایط امکان دانش اجتماعی را وجه همت خود ساخته و از نگرش تاریخ مارکس و سرمایه داری جدید تحلیلی مجدد به عمل می آورد مؤثر افتادند. آن

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

چه که در چهارچوب چهار دوران مشخص از «مکتب فرانکفورت» توضیح داده شد با توجه به جزئیات کار کسانی که اندیشه های اصلی آن را نمایندگی می کردند نمی تواند تصویر کاملی از واقعیت آن را ارائه کند. لذا پرداختن به نکاتی که بتواند بیانگر سیر دقیق تر «نگرش انتقادی» و ماهیت اندیشه های اساسی آن باشد امری اجتناب ناپذیر است.

بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

قسمت سوم

هربرت مارکوزه چنان که پیشتر به اشاره گفتم، نماینده سرآمد «مکتب فرانکفورت» در دوران پر آوازه ای آن مکتب به شماره می آمد. او در جریان ناآرامی های اجتماعی و انقلابی آلمان در سال ۱۹۱۸، برای مدتی به جناح چپ سوسیال دموکراسی پیوست و پس از اتمام تحصیلات خود در فلسفه در سال ۱۹۲۲ در دانشگاه های برلین و فرایبورگ، در سال ۱۹۲۷ به دانشجویی هایدگر فیلسوف وجودگرای آلمان برگزیده شد. مارکوزه حتی پیش از پیوستن به «مکتب فرانکفورت» با ابتناء بر اندیشه های هایدگر و هوسرل، کوشش ویژه ای را در جهت بازنگری به فلسفه ی مارکسیستی به عمل آورده بود. در «یادداشت هایی درباره ی پدیده شناسی ماتریالیسم تاریخی» که از آثار اولیه ی مارکوزه به شمار می آید و هم چنین در «در باب فلسفه ی مشخص» او برای نخستین بار در تاریخ فلسفه ی بورژوازی شاهد کوشش هایی می توان بود که او در جهت وحدت بخشی بین آرا هایدگر و مارکس به عمل آورده است. نخستین اثری که نام بردم به بررسی «هستی و زمان» هایدگر اختصاص دارد. مارکوزه با نقد، تعبیر قدرگرایانه و مکانیستی ماتریالیسم تاریخی، فلسفه ی تاریخ مارکسیستی را به عنوان نگرشی در باب امکان تاریخی عمل رادیکال توجیه کرد که هدف آن آزادسازی به قصد ایجاد یک موجود انسانی کامل و واقعیت

ضروری جدید است. در چنین تفسیری از فلسفه ی مارکسیستی تاریخ، عامل عمده ی متحقق سازی چنان واقعیت جدیدی، شخص اجتماعی آگاه تلقی می شد که حوزه ی فعالیتش تاریخ بود. به باور مارکوزه تاریخ عمده ترن مقوله ی وجود انسان تصور می گردید. تأکید «رادیکال» بر جنبه ی فعال ذهنی در «یادداشت ها» با نفی عملی جنبه ی عینی و قانون مند تحول اجتماعی- تاریخی ترکیب شده بود. در آن اثر نگرش ماتریالیسم تاریخی با تفسیری ایدئالیستی ذهنی که بنابر آن تاریخ نتیجه ی غایت مندی انسان بطورکلی و نه انسانیت تاریخی مشخص است تعویض شده و شی به مثابه محصول عمل به «شی به مثابه محصول ذهن» تعبیر شده بود. جز این ها از سوی مارکوزه تاریخ عینی به عنوان نتیجه ی تعمیمات ذهنی و رویه قانون مند گرایانه ی عینی به تظاهر «بیگانگی» و مجسم سازی «خارجیت یافتگی، شی شدگی و بیگانگی» تغییر شکل داده شده بود.

مارکوزه در سال های بین ۳۲- ۱۹۲۸ با طرح نظریه اش دایر بر «نفی حال» که در حقیقت دنباله گیری «دیالکتیک منفی» آدورنو بود، بازنگری در مارکسیسم را به مرحله تازه ای کشانید. بنابه اعتراف او و آدورنو قصد آنها از «نفی» آن بود تا نگرش انقلاب سوسیالیست پرولتری را با مفهومی وجودگرایانه از «نفی تاریخ» که در حقیقت مؤید طغیان خرده بورژوایی روشنفکران علیه سرمایه داری انحصاری بود تعویض کنند. واقعیت این که «طغیان»ی که بدین گونه از سوی روشنفکران غرب تظاهر می یافت، بیش از آن که متوجه سرمایه ی انحصاری باشد، طغیانی علیه سرشت اجتماعی تولید بطورکلی بود. مارکوزه خود تصریح می کرد که پدیده شناسی دیالکتیکی و نه دیالکتیک ماتریالیستی، باید به عنوان روش تحقیق ذهنیت آگاهی در تاریخ، به خدمت گرفته شود.

بازنگری مارکوزه نسبت به مارکسیسم، در اثر او به نام «منابع جدید برای بنیاد ماتریالیسم تاریخی: تفسیرهایی از دست نوشته های تازه یاب مارکس» قوام لازم خود

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

را یافت. فیلسوف مارکسیست آلمانی اشتیه ی گروالد در اثرش به نام «راه سوم» نقد جاندارى از این اثر مارکوزه به عمل آورد.

مارکوزه ضمن رجوع به «دست نوشته های اقتصادی- اجتماعی» مارکس که به تازگی انتشار یافته بود مقوله ی «فلسفه ی مارکسیسم» را در پرتو این اثر اولیه ی مارکس مورد رسیدگی و توجه قرار داد. اما واقعیت اینکه او با تحریف این اثر، در پی آن برآمد تا رویکردی انتزاعی- انسان شناختی و وجودگرایانه را جانشین تحلیل طبقاتی سازد و تضادهای جامعه ی سرمایه داری را به مقوله ی «از خود بیگانگی» تحویل کند. به خوبی می توان نشان داد که حتی آثار اولیه ی مارکوزه که متضمن تفسیری وجود شناسانه از فلسفه ی مارکسیستی بود، عملاً در چهارچوب ایدئولوژیک «مکتب فرانکفورت» سامانه یافته بودند.

از جمله تأثیرات فکری که اندیشه ی «مکتب فرانکفورت» را از همان آغاز زیر نفوذ داشتند، فرویدگرایی نقش تعیین کننده ای داشت. فرویدگرایی طی سال های ۳۰- ۱۹۲۰ کل نگرش «مکتب فرانکفورت» را قالب بندی کرد. از میان اعضای برجسته ی این مکتب، اریک فروم عامل نفوذ فرویدگرایی در «نگرش انتقادی» فرانکفورت بود. فروم به عنوان یک روانکاو طی زمانی دهه های ۱۹۲۰ در برلین به کار اشتغال داشت. او پس از مهاجرت به ایالات متحده ی آمریکا، مکتب آمریکایی نوافرویدگرایی را با همکاری کارن هورتای پایه گذاری کرد. از آرای عمده ی این جریان از سوی مارکسیست های آمریکای ندهای متعددی به عمل آمده است. آن چه من در این فرصت علاقمند به انجام آم، پرداختن به جنبه هایی از مفهوم نوافرویدی است که به عنوان بخشی از تسلیحات «مکتب فرانکفورت» به خدمت گرفته شد. آن چه را که مکتب فرانکفورت در اقبال از فروید انجام داد، نوعی بازاندیشی به اصول فرویدی روانشناسی بود. برای نمونه مارکوزه در سخنرانی اش در باب نگرش فروید که در مدرسه ی روانکاو و واشنگتن و طی سال های ۵۲- ۱۹۵۱ ایراد کرد و جز آن در کتابش به نام «شیدایی و تمدن: تحقیقی فلسفی درباره ی فروید» که براساس آن

سخنرانی‌ها فراهم آمده است تکرار گردید، با پاره‌ای از اندیشه‌های نوفرویدی به جدال پرداخت. در آثار هابرماس نیز وجه تعبیر متفاوتی از روان‌شناسانه کردن ماتریالیسم تاریخی به عمل آمده است.

به‌طور کلی فرضیه‌های فرویدگرایی یا نوفرویدگرایی را که توسط «مکتب فرانکفورت» مورد استفاده قرار گرفت می‌توان بدین صورت تدوین کرد:

۱- ماتریالیسم تاریخی قادر به ارائه‌ی تبیین مطلوب از رفتار فرد انسانی نیست و لذا نیازمند آن است تا با اندیشه‌های فرویدی ضمیمه شود. بنابراین «اندیشه»ها بدانگونه که مارکوزه آن‌ها را تفسیر می‌کند، مبارزه‌ی مستمر غرایز اساسی و بیش از همه شور حیاتی و میل به مرگ در قلمرو نیمه آگاه رفتار انسانی انجام می‌گیرد. اما انسان‌ها در مبارزه‌ی خود با محیط طبیعی و اجتماعی به برگزشتن و تصعید و سپس تغییر شکل بخشیدن به غرایز و انگیزه‌های نیمه آگاه خود واداشته می‌شوند و با «اصل واقعیت» خود را هدایت می‌کنند.

۲- ارضا نامحدود خواست‌های پیشین‌گریزی برای لذت، برای حیات اجتماعی انسان‌ها خطرناک است. بنابراین بر آن‌هاست تا «اصل لذت» را به تبعیت از «اصل واقعیت» وادار سازند. معنای این سخن این است که انسان‌ها منطبق با شرایط اجتماعی «واقعی» امر ارضا نیازهای خویش را محدود و متغیر می‌سازند.

۳- نیازهای انسان‌ها [افراد] جای خویش را به نیازهای فرهنگی که فرد را تابع جامعه می‌سازد می‌بخشد.

۴- اما در نتیجه عقل، آگاهی و حافظه و توانایی برای تدارک احکام و ارزیابی‌ها، از وضع انجام یک تبیین آزاد خودآگاهی به وسیله‌ای برای سرکوب، به منظور بازداشت فرد تغییر داده می‌شود.

در بررسی مارکوزه که در عین حال مشخصه «مکتب فرانکفورت» در دهه‌های ۱۹۶۰ نیز بود، «اصل واقعیت» به اصل «کارآیی تولیدی» یا کارآیی تولیدی اقتصادی در شرایط جامعه‌ی صنعتی پیشرفته تغییر شکل یافت. بدین طریق ماهیت

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

طبقاتی سرمایه داری انحصاری دولتی زیر سرپوش گذاشته شد و کار اجتماعی به مرجع مقاومت ناپذیر برده سازی انسان تغییر شکل یافت. مقوله «بیگانگی» بار دیگر از مضمون مشخص تاریخی اش بازداشته شد و موضوع تفسیر مجرد انسان شناختی روان شناسانه شده قرار گرفت. زیست شناسی گرایی روان به روان شناسانه سازی فرویدی امر اجتماعی و انسان شناسانه سازی ماتریالیسم تاریخی ضمیمه گردید.

لازم به یادآوری است که کوشش در جهت «منظم» سازی مارکسیسم با فرویدگرایی که مشخصه ی دوران شکل گیری «مکتب فرانکفورت» بود، ویژگی تام و تمام آن مکتب نبود. برای مثال، در همان دوران جدالی تند درصفاحت «زیر درفش مارکسیسم» علیه پاره ای تلاش ها که بر سر بازنگری در مارکسیسم با توجه به گرایش فرویدی در گرفته بود. «ویلهلم رایش» که در سال ۱۹۲۹ در همان نشریه مقاله ی خود را نام «ماتریالیسم دیالکتیک و روانکاوی» را انتشار داد، رویکرد به نحو افراطی چپ روانه ای را نسبت به این بازنگری به عمل آورد. شگفت آن که «رایش» که برای چند صباحی به حزب کمونیست آلمان پیوسته بود، بعدها کوشید تا تاثیر فراگیر و شیوع ایدئولوژی فاشیسم در آلمان را با کمک روایت خاصی از فرویدگرایی تفسیر کند. او به عنوان پیش شرط غلبه ی فاشیسم و پیروزی انقلاب سوسیالیستی به موعظه «انقلاب جنسی پرولتاریایی» پرداخت که به باور او کار را از سیطره ی اخلاق بورژوایی و از سلطه ی آگاهی بورژوایی رها خواهد ساخت. رایش پس از اخراج از حزب کمونیست به جانب تشکیلات تروتسکیستی کشیده شد و پس از مهاجرت به ایالات متحده، نهضت انقلابی را رها کرد و زندگی خویش را به اتهام خلاف های جنسی در زندان آمریکا به پایان آورد.

نفوذ دیگری که به روشنی خط اندیشه ی «مکتب فرانکفورت» را راستا و سمت می بخشید دیالکتیک هگلی بود. نمایه های چنین تأثیری را در پایان نامه ی دکتری مارکوزه، یعنی «وجود شناسی هگل و نگرش تاریخت» و اثر دیگرش «عقل و انقلاب» می توان یافت. من بدون آن که نقد خاصی از این آثار به عمل آورم تنها به

آن فرصت های اساسی ای اشاره می کنم که نقش معینی در شکل بندی «مکتب فرانکفورت» ایفا کردند. در این باب بیش از همه باید به تعبیر ایدئالیستی ذهنی ای که از دیالکتیک عین و ذهن متأثر از هگل به عمل آمد و به جانشین سازی نوعی تعبیر از دیالکتیک هگل به جای ماتریالیسم دیالکتیک مارکس اشاره کرد. در این رابطه ضمن معارضه با اندیشه های مارکس و با رجوع به هگل هر نوع عینیت و جسمیت بخشی انسان از «نیروهای ذاتی» خود به عنوان یک بیگانگی اجتناب ناپذیر تعبیر شد. «نفی مشخص» هگلی و مفهوم ماده گرایی دیالکتیکی قانون نفی با به اصطلاح «نفی مطلق رادیکال» یعنی دیالکتیک منفی تعویض گردید.^۸

تأثیر مشخص دیگری که بر شکل بندی «مکتب فرانکفورت» مؤثر افتاد از طریق «کارل کُرش»، به ویژه «مارکسیسم و فلسفه» و «تاریخ و آگاهی طبقاتی» اثر «لوکاچ» اعمال گردید. تعبیر ویژه ای که این دو تن از فلسفه ی هگل به عمل می آوردند از نفوذهای جدی هگلی بر اندیشه ی «مکتب فرانکفورت» بود. برای کُرش امحاء فلسفه موضوعی کلیدی تلقی می شد، زیرا به باور او فلسفه ایدئولوژی است و ایدئولوژی آگاهی کاذب است. بنابر این در روند ایجاد جامعه ی کمونیستی به باور او همه ی انواع آگاهی های کاذب باید برانداخته شده استعلا بیابند. علاوه بر این ها او چنین می اندیشید که در این مرحله از روند تاریخی، مارکسیسم هنوز عهده دار نقد جامعه ی بورژوازی به عنوان یک «کل» و الغاء این جامعه بدون تقلیل دادن خود در حد یک علم خاص جامعه شناختی جامعه است. و اما برای لوکاچ موضوع عمده فهم روش دیالکتیکی بود که عمدتاً از نحوه ی رویکرد او به فلسفه ی

^۸ - برای تفصیل این نوع تفسیر و بخصوص برای آشنایی با اندیشه مارکوزه در این دوران رجوع شود به مقدمه ی سیلین حبیب بر:

H. Marcuse: Hegels Ontology and the Theory of Historicity, The MIT Press ۱۹۸۷. Marcuse; Reason and Revolution. فارسی آن [خرد و انقلاب] توسط محسن ثالثی، نشر نقره.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

هگل و بخصوص از نفی دیالکتیک طبیعت و اثبات اینهمانی هستی و اندیشه نتیجه می شد. به باور لوکاچ تنها «کل» و تمامیت واجد قدر واقعی است و «جزئی» عینیت یافته همه گاه صرف تظاهر بیگانه شده و در عین حال تحریف شده ی این تمامیت است.

اگر لوکاچ بعدها آثار و آرا اولیه ی خویش را مورد انتقاد و تجدید قرار داد و آن ها را مراحل انتقالی از هگل گرایی به مارکسیسم نامید^۱، ولی از تاثیر آن آرا که به نحو شگفتی با آرا هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و هابرماس تنیده شدند نمی توان غافل ماند.

بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

قسمت چهارم

مقارن با پایان آخرین دهه ی ۱۹۲۰، وجودگرایی آلمان، نوفرویدگرایی، نوهگل گرایی و تلاش هایی که بر شالوده ی این اندیشه ها بر سر بازنگری به تفکر مارکسیستی به عمل آمد، به مثابه منابع آرمانی و نگرشی مرحله ی شکل بندی نظریات فلسفی گروه محققین در انستیتوی تحقیق اجتماعی با مدیریت هورکهایمر به خدمت گرفته شدند. هورکهایمر که اینک رهبری مدیریت انستیتو را به عهده داشت، ارگان نگرشی انستیتو یعنی «علم تحقیق اجتماعی» را بنیاد نهاد. نخستین شماره ی این نشریه در سال ۱۹۳۲، کمی پیش از به قدرت رسیدن نازی ها در آلمان انتشار یافت. تهدید فاشیسم، هورکهایمر را بر آن داشت تا «آرشیو» کتابخانه و هم چنین

^۱ - لوکاچ در مقدمه ای که بر «تاریخ و آگاهی و طبقاتی» نوشت به تفصیل در این باره بحث می کند. دیده شود:

G. Lucacs History and Class Consciousness: Studies in Marxist Dialectics. Tr. Rodney Livingston, The MIT ۱۹۶۸.

همکاران عمده ی انستیتو و مدیریت مجله را به خارج از مرزهای آلمان منتقل کند و به این منظور نخست ژنو، سپس پاریس و بالاخره ایالات متحده برای این مقصود در نظر گرفته شدند. از سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۹ «مجله ی تحقیق اجتماعی» به زبان آلمانی و در پاریس انتشار یافت و پس از اشغال پاریس توسط نیروهای هیتلری آخرین شماره ی آن به زبان انگلیسی و در ایالات متحده ی آمریکا نشر یافت (۱- ۱۹۴۰). مقالات هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و فروم دیگر نمایندگان مکتب که از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۱ در این مجله انتشار یافتند بار دیگر در سال ۱۹۶۵ در آلمان تجدید چاپ شدند.

اینک این پرسش اساسی وجود دارد که «نگرش انتقادی» که نخست در صفحات این مجله انعکاس یافته بود در حقیقت بیانگر چه پیامی بود؟ «نگرش انتقادی» مکتب فرانکفورت خارج از آلمان و به عنوان کوشش های گروهی از فلاسفه ی مهاجر بورژوازی لیبرال و با هدف اولیه ی درک شکست جمهوری دموکراسی بورژوازی و ایماز در آلمان و استقرار دیکتاتوری فاشیستی بوجود آمد. مقاله ی هورکهایمر با عنوان «یادداشت هایی در باره ی انسان شناسی فلسفی» (۱۹۳۴) به نقد ایدئولوژی فاشیسم اختصاص داشت. نه بورژوازی لیبرال و نه نهضت شفه شده ی کارگری، هیچ یک نتوانستند، هیتلر را از رسیدن به قدرت باز دارند. ناامیدی بنیادی به سنت های لیبرالیسم و انسان گرایی بورژوازی و فقدان اعتماد به امکانات انقلابی طبقه ی کارگر در اذهان نمایندگان روشنفکری بورژوازی لیبرال که ناچار به خروج از آلمان شده بودند بازتاب یافت. هورکهایمر و پیروانش در آغاز مهاجرت شان به آمریکای روزولت چشم امید دوخته بودند. اما چیزی نگذشت که این امیدواری به یأس مبدل شد. آدورنو از سال ۱۹۳۴ در انگلیس ساکن شد و سپس در فوریه ۱۹۳۸ بنابه دعوت هورکهایمر به آمریکا رفت. در این زمان وی مقالاتی چند در باب موسیقی معاصر بخصوص جاز منتشر کرد. او در آمریکا به عنوان محقق جامعه شناسی در یکی از بنگاه های بزرگ رادیویی به کار اشتغال ورزید. کار او در

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

این بنگاه بررسی ذوق مسیقایی گروه های مختلف اجتماعی و شنوندگان رادیو بود. او در تنظیم و شکل بخشی به موسیقی تبلیغاتی رادیویی نقش عمده ای در آمریکا ایفا کرد. بدین ترتیب ذهن خلاق بزرگ ترین نظریه پرداز موسیقی به خدمت بازرگانی آمریکا درآمد.

آدورنو در سال ۱۹۴۱ به کار خود در بخش پژوهش موسیقی بنگاه رادیویی پایان داد و به دنبال هورکهایمر از نیویورک به لوس آنجلس سفر کرد. او در آن جا علاوه بر کار در مورد مسائل مختلف و جنبه های گوناگون فلسفه ی موسیقی، همراه با هورکهایمر «دیالکتیک روشنگری» را نوشت. این اثر در سال ۱۹۴۷ در آمستردام انتشار یافت. «نگرش انتقادی» در این اثر تجلی یافته بود. هم زمان با شکست فاشیسم «مکتب فرانکفورت» به آلمان انتقال یافت. «سقوط عقل» هورکهایمر در پایان جنگ نوشته شد و در سال ۱۹۴۷ در نیویورک انتشار یافت. «دیالکتیک روشنگری» نفی تقلیل کل معضلات ناشی از فاشیسم را به عواقب قدرمآبانه تضادهای درونی روشنگری بورژوازی و فرهنگ بورژوازی مورد تأیید قرار داد و با تأکید بر این نکته مفهوم دولت خودکامه و خودکامه گرایی (توتالیتاریسم) به طور کلی بسط و توضیح قرار گرفت.

به منظور درک درست «دیالکتیک روشنگری» این نکته را باید خاطرنشان ساخت که این اثر در سال های ۱۹۴۴ - ۱۹۴۱ و در هنگامه ی جنگ علیه فاشیسم نوشته شده بود. نقدی که از واقعیت شوروی و آمریکا به عمل آمده در آن زمان برای آدورنو و هورکهایمر مطلبی ثانوی تلقی می شد و لذا نقد ایدئولوژی فاشیسم در آن اثر از ارجحیت درجه ی اولی برخوردار است. در این باب هر دو نمایندگان بارز «نگرش انتقادی» توجه مستقیم خود را بخصوص به دو جنبه از این ایدئولوژی یعنی آئین پیشوا و آنتی سمیتیسم معطوف کرده بودند. در همان سال ها آدورنو ویراستاری مجموعه ی «شخصیت قدرت مآب» را که در آن نقدی جدی از آئین پیشوا به عمل آمده بود، عهده دار بود. ویژگی این آثار در تبیین روانشناختی ای قرار داشت که از

«آنین رهبر» و آنتی سمستیسیم به عمل می آمد. با این که هر دو خصلت برآمده و حاصل تضادهای دورنی فرهنگ بورژوازی تلقی می شد، ولی آن تضادها از لحاظ ماهیت صرفاً نفسانی مورد تفسیر و توضیح قرار گرفته شده بودند و شالوده‌ی طبقاتی آن پدیده‌های روساختی در تحلیلی که به عمل می آمد نادیده گرفته شده بود. «نگرشی انتقادی» در جوهر خویش نه به عنوان نقد سرمایه داری بلکه به عنوان نقد روشنگری بورژوازی و فرهنگ و ایدئولوژی آن شکل می گرفت. آدورنو در سال ۱۹۶۸ مدعی شد که ریشه‌های عینی این پدیده‌ی روان شناختی چون چیزی جلوه می کند که نمی تواند موضوع نقد قرار گیرد. لازم به توضیح این نکته است که اظهاریه آدورنو به خوبی نشان دهنده‌ی این واقعیت است که آفرینندگان «نگرش انتقادی» از ماهیت جامعه‌ی آمریکا، که در ایامی که بر سر «دیالکتیک روشنگری» کار می کردند، در آن به سر می بردند چگونه ارزیابی به عمل می آوردند. آدورنو در باب خود و هورکه‌ایمر می نویسد: "ما به این نتیجه‌ی لازم دست یافتیم که در جامعه‌ی معاصر نهادهای عینی و گرایش‌های تحول چنان قدرت فائقه‌ای بر افراد انسانی اعمال می کنند که تا حدود زیادی به صورت عامل تعیین کننده‌ی آگاهی آنان در آمده اند"^{۱۰} این عبارت به وجه مستقیمی با نظریات عمده‌ی «انسان تک بعدی» مارکوزه رابطه‌ی درونی دارد. در «شخصیت فائقه»ی آدورنو و حتی آثار دیگر اعضای «مکتب فرانکفورت» ادامه‌ی اندیشه‌ی او را می توان یافت که توسط هورکه‌ایمر و در مقدمه‌ی اثر او به نام «سلطه و خانواده» ارائه شده است. اندیشه‌ی مشخصی که در این آثار عنوان شده و یکی از ویژگی‌های «نگرش انتقادی» نیز هست، این است که هیچ خشنونت مستقیمی نمی تواند یک پارچگی خانواده یا جامعه یا گروه اجتماعی را تضمین کند، اگر عقیده به سلطه در آگاهی اعضاء جامعه‌ی معینی غلبه نداشته باشد. در این رویکرد سلطه‌ی کسی که در رأس خانواده یا جامعه- اولیاء، دولت- قرار دارد به پدیده‌ی روانشناختی «خود

۱۰ - T.W. Adorna; Stichworte. Kritische Modelle, ۲, p. ۱۳۳.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

حفاظت» آگاهی کاذب تبدیل می شود. روشن است که چنین رویکردی لزوماً بر تفسیر وجودگرایانه و نوفرویدی ناظر است. آدورنو آشکارا این ادعا را تصریح می کند و می نویسد «در این زمینه آراء ما با روش های به طور ذهنی سمت یافته ی تحقیق پیوند خورده است»^{۱۱}.

«نگرش انتقادی» و جوهر آن از ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۶ درگیر تحولی بنیادی گردید. چنین تحولی که ابتدای آن از اواسط ۱۹۳۰ و بخصوص در مقاله ی هورکهایمر تحت عنوان «نگرش سنتی و انتقادی» آغاز شده بود، در کار مشترک هورکهایمر و آدورنو یعنی «دیالکتیک منفی» آدورنو در سال ۱۹۶۶ به شهرت کامل و به مرحله کمال خویش رسید. در روند چنین تحولی مقولات دیالکتیک جزء و کل نگرش های اجتماعی و کاربرد آن ها در تحلیل واقعیت بالفعل اجتماعی، در منظر توجه هورکهایمر قرار داشت. در آن ایام در غالب مکتب های بورژوازی فلسفه ی تاریخ با فلسفه ی اجتماعی، مقولات و مفاهیم مجرد این نگرش ها، از جمله مفاهیم مربوط به قوانین تکامل اجتماعی با واقعیت مشخص و بالفعل در تضاد آشکار بود. مع الوصف به باور حامیان «نگرش انتقادی» چنین مشخصه ای شامل ماتریالیسم تاریخی و سوسیالیسم علمی مارکس نیز بود^{۱۲} علاوه بر این، نظریه پردازان مکتب فرانکفورت هماهنگ با طرفداران «جامعه شناسی دانش» بر اشاعه ی این باور پای می فشردند

^{۱۱} - همان، همانجا.

^{۱۲} - هورکهایمر در مقالات خود به نقد فلسفه ی علوم اجتماعی و فلسفه ی تاریخ بورژوازی و از جمله تحصیل گرایی «پوزیتیویسم» پرداخت. برای نمونه ی مشخص از این مقالات دیده شود:

Max Horkheimer, The Present Situation of Social Philosophy and Tests of an Institute for Social Research. And "Beginnings of the Bourgeois Philosophy of History" in: Between Philosophy and Social Science, Tr. Frederick Hunter, M.S. Kramer and John Torpey, MIT Press ۱۹۹۳.

که هر نگرش اجتماعی، پدیده‌ی آگاهی جانبدار و به وجه ایدئولوژیکی شکل گرفته است. نسبی‌گرایان افراطی و داعیان رویکرد تاریخی مطلق شده در آن زمان بر هر مفهومی که متوجه حقیقت عینی و کاربرد آن قوانین و مقولات اجتماعی بود حمله می‌آوردند. پایه‌گذاران «نگرش انتقادی» در این هنگامه کوشیدند تا تحلیلی اجتماعی تاریخی از پیدایی و عملکرد اجتماعی تمامی نگرش‌ها اجتماعی فلسفی متافیزیکی به عمل آورند. «نگرش انتقادی» در این باب بر آن بود تا ماهیت ارتجاعی تمامی فلسفه‌ی تاریخی و جامعه‌شناسی بورژوازی را از آغاز تا آن زمان افشاء کند. نمایندگان آن مکتب بر این باور بودند که محدودیت طبقاتی بورژوازی و عملکرد ارتجاعی آن در روشنگری بورژوازی و در اندیشه‌های آزادی، برابری و برادری و در خردگرایی و تحصیل‌گرایی بورژوازی و در رویکرد غیرارزشی و غیرجانبدارانه نسبت به علم اجتماعی ریشه دارد. هورکهایمر در این راستا و در مقام تبیین رابطه‌ی نگرش و ریشه اجتماعی آن نقد گرایش‌های بورژوازی در این زمینه نوشت "جایگاه کار علمی در چهارچوب تقسیم‌کار، آن گونه که در مرتبه‌ی معینی [از روند تاریخ] تحقق یافته، منشاء تصور سنتی از تئوری است. تئوری متناظر است با فعالیت فرد عالم که در کنار فعالیت‌های دیگر جامعه قرار گرفته است، بی آن که رابطه‌ی فعالیت‌های مختلف با یکدیگر مستقیماً آشکار و شفاف باشد. در نتیجه در چنین درکی از تئوری، کارکرد اجتماعی واقعی علم و جایگاه تئوری در سپهرهای کنده شده از ریشه، یعنی در جایی که تحت شرایط تاریخی پدیدار می‌شود آشکار می‌گردد. در حقیقت حیات جامعه ناشی از کار جمعی شاخه‌های گوناگون تولید است و اگر چه تقسیم‌کار تحت شرایط سرمایه‌داری به سختی عمل می‌کند، اما شاخه‌های مختلفش و در نتیجه علم، نمی‌توانند به مثابه قائم به ذات و مستقل قلمداد شوند"^{۱۲} نمایندگان «مکتب فرانکفورت» در این راستا به همین موارد بسنده نمی‌کردند و معتقد بودند که

^{۱۲} - ماکس هورکهایمر «تئوری سنتی و تئوری انتقادی» ترجمه‌ی رضا سلحشور، در «نقد»

سال اول، شماره‌ی اول. اسفند ۱۳۶۸/ فوریه ۱۹۹۰، ص ۵۰.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

این امر به آن روایتی از مارکسیسم نیز که در بین الملل دوم غالب بود و ضمن آن تعیین گرای اقتصادی موعظه می شد شمول دارد.

بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

قسمت پنجم

هم زمان با رشد سرمایه داری انحصاری دولتی و پیدایی و ظهور انقلاب علمی فنی و عواقب آن نظریه پردازان انتقادی به این نتیجه رسیدند که آگاهی تک بعدی، یعنی حامی ابزاری و تحصیل گرای بورژوازی به وجه مطلق به پیروزی رسیده است. این آگاهی؛ به باور آنان متضمن دست آموزسازی تام و تمام آگاهی توده ها از طریق جعل و ساخت نیازهای مصنوعی «بیگانه» شده و توسط اطلاعات جمعی است و بدین ترتیب هرگونه امیدی برای امکان ایجاد آگاهی طبقاتی انقلابی پرولتری برای همیشه منتفی تلقی می گردید. در چنین شرایطی و به تعبیر روشن تر در جریان گسترش انقلاب علمی فنی، تنها حاشیه نشینان یعنی بخش واجد ذهن انتقادی دانشجویان و روشنفکران می توانست، از این تفکر تحصلی تک بعدی خلق رهیده شود و به «ورای» آن بگذرد. به باور آرمان پردازان «نگرش انتقادی» چنین شرایطی نه تنها تمامی جامعه ی سرمایه داری انحصاری دولتی را فراگرفته است بلکه به نحو جدی تری ایدئولوژی شوروی را نیز شامل می شد. بر این اساس به درستی تأکید می شد که ایدئولوژی شوروی، مارکسیسم دیالکتیکی و انتقادی را با ایدئولوژی خودکامه و جزمی تحصیل گرایی تعویض کرده است و از طریق چنین ایدئولوژی به دست آموزسازی آگاهی توده ها پرداخته شده است.

از آغاز دهه ی ۱۹۶۰ «نگرش انتقادی» رسماً به صورت منشاء عمده ی فلسفی «مارکسیسم غربی» درآمد. در تبیین مایه های نظری این نحله، آلفرد اشمیت در

مؤخره ای که بر اثر دو جلدی هورکهایمر به نام «نگرش انتقادی» نوشت تصریح کرد که «تحول بیشتر حقایق بزرگ اندیشه های مارکس و انگلس ضروری است». ^۴ شخصیت های برجسته ای از ۱۹۵۰ این جریان را نمایندگی می کردند. سارتر از طریق «نقد خرد دیالکتیکی»، لوفور و گارودی و هم چنین آلتوسر و کلود لوی اشتراوس در فرانسه، لوپورینی و لومباردو رادیچی و دمارکو در ایتالیا از جمله ی آن کسان به شمار می آیند.

واقعیت این که «سه سخنرانی در باره ی هگل» و «دیالکتیک منفی» اثر آدورنو و «نگرش و عمل» اثر هابرماس، در سامان بخشی به این روند، نقشی اهرمی ایفا کردند. چنان که پیشتر هم اشاره کردم، نسل قدیمی «مکتب فرانکفورت» از رحم مواضع سوسیال دمکراسی آن زمان آلمان متولد گردید. نسل جدید مکتب فرانکفورت نیز که از سال ۱۹۷۰ پیدایی یافت، نقش آرمان پردازان پاره ای از محافل سوسیال دمکراسی را ایفا کردند. هابرماس در سال ۱۹۷۱ از «انستیتوی تحقیق اجتماعی» به قصد احراز مقام ریاست «انستیتوی تحقیق در باره ی شرایط حیات در جهان علمی فی» کناره گرفت و سپس در آثار نگرشی اش «نگرش ارتباطی» را که مستقیماً با آخرین اقدامات حکومتی سوسیال دمکراسی در عرصه ی دست آموزی عقاید عمومی در جمهوری فدرال آلمان پیوند داشت ارائه کرد. لازم به یادآوری است که نمایندگان دیگری از مکتب نیز نظیر لودرویک فون فریدبورگ جامعه شناس مقام وزارت علم و آموزش حکومت های ایالتی جمهوری فدرال آلمان را در ایام پیروزی حزب سوسیال دمکراسی احراز کردند. جناح راست جوان تر مکتب با آغاز دهه ی هفتاد رسماً در موضع حمایت فعال از مبانی نظری- فلسفی سیاست داخلی و آموزه ی اجتماعی سیاسی حزب قرار گرفتند.

^۴ -Max Horkheimer, Kritische Theorie: Eine Dokumentation. Hrsg. Von A. Schmidt, Vol.II a. M. ۱۹۶۸, p. ۳۳۶.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

نقد مبانی انسان شناختی و وجودشناسی انتزاعی نگرش های اجتماعی تاریخی که بر ایدئولوژی بورژوازی در ایام نسل جوان مکتب غلبه داشت به نحو مستقیمی با اندیشه های فلسفی هورکهایمر ارتباط داشت. هورکهایمر صادقانه در پی آن بود تا پاره ای اندیشه های مارکس را برای ایجاد و پی ریزی شالوده ی جدیدی به منظور ارزیابی جامعه و تاریخ آن به کار گیرد. وی در تدارک چنین شالوده ی جدید ماتریالیسم تاریخی را با روان شناسی اجتماعی که بر پایه ی آراء فروید بنیاد شده بود ترکیب کرد و بر این اساس اندیشه ی ماهیت لایتغیر انسان را نفی کرد و کوشید تا درک تاریخی طبقاتی و اجتماعی شعور اجتماعی، ایدئولوژی و رفتار عملی توده ها را که تاریخ را می سازند تصریح کند. او در مقام توضیح این نکات نوشت: «ماتریالیسم دشمن سوگند خورده ی هر کوششی است که بر سر درک واقعیت بر شالوده ی بهشتی ایدئالیستی یا هر نوع نظم فکری است. پس از مارکس ما از چنین رویکردی به جهان منع گردیده ایم»^{۱۰}. با این همه بازگشت از یک علم جامعه ی تاویلی به علم جامعه ای تبیینی از سوی هورکهایمر به معنای ارانه ی یک مفهوم مادی از تاریخ و قوانین تحول اجتماعی نبود. در این رابطه باور هورکهایمر بر این راستا بود که نیروهای خود به خودی بیگانه شده ی تولید کالا که به وسیله ی توده ها تولید می شود بر آن ها مسلط است و همانند قوانین طبیعت بر توده ها اعمال می گردند. تنها «شعور کاذب» این نیروها را به عنوان امری عینی تعبیر می کند و نظریه پردازان انتقادی با غلبه بر عینیت این نیروهاست که می توانند به نحو خالصی عنوان ماتریالیست بودن را حق خویش بدانند. اما تعبیری که آنان از ماتریالیسم ارانه می کردند، یک جهان بینی علمی فلسفی نبود، بلکه به آن به مثابه یک ایدئولوژی از لحاظ تاریخی گذرا می نگریستند. به باور آنان برای آینده ی جامعه ای سوسیالیستی که از یوغ سلطه ی اقتصادی رها شده باشد نه ماتریالیسم تاریخی بلکه چیزی دیگر

^{۱۰} -Max Horkheimer, „A New Concept of ideology“, in: Between Philosophy...., P. ۱۳۹.

باید شالوده‌ی درک جامعه و تاریخ باشد. در تبیین چنین «چیزی» نه ماده و نه وجود اجتماعی بلکه «عمل» به عنوان مقوله‌ی اساسی چنان ماتریالیسمی تلقی می‌شود. تبیین روشن این باور به نحو صریحی در «نقد عقل ابزاری» اثر هورکهایمر به عمل آمد. هورکهایمر از این موضع مفهوم مسلط علم را به آن معنی که در جامعه‌ی بورژوازی هم زمان با خردگرایی مدرن و سیستم‌های قیاسی اش شکل گرفته بود و هم کاربرد فنی آن سیستم‌ها را به مثابه معیار حقیقت مورد انتقاد قرار داد. به باور او چنین نگرش علمی‌ای قادر به درک خود به صورت تاریخی نیست و حقیقت‌های خود را جزمی و مطلق می‌سازد و از مشاهده‌های منشائیت خود از «تقسیم کار» و بستگی اش با وجه معینی از تولید قاصر است.

هورکهایمر ضمن نقد تفسیر تحصیل‌گرا و تجربی‌نقدی (امپیریو کریتیکال) از حواس نوشت «در واقع "واقعیت‌های علمی متأخر" یا دانش به دو وجه پیش ساخت می‌شوند: از طریق سرشت تاریخی موضوع درک شده و سرشت عضو دریا بنده^{۱۶}» نفوذ کامل عوامل ذهنی-عینی در روند عمل و دانش در شالوده‌ی خود علم قرار دارند. «این کنش متقابل هر دو جنبه، یعنی انسان و فوق انسان، انسان و طبقه، روش‌شناسی و امرعینی» «نگرش انتقادی» را با تحصیل‌گرایی و ماتریالیسم نظری جزمی که به نام ماتریالیسم دیالکتیکی شهرت یافته است در تعارض قرار می‌دهد.^{۱۷} پیروان «نگرش انتقادی» مقاله‌ی هورکهایمر به نام «نگرش سنتی و نگرش انتقادی» را نخستین و سازنده‌ترین اثر کلاسیک «نگرش انتقادی» تلقی می‌کنند. بنابراین، آن‌چه را که من موضوع تأملی انتقادی از این نگرش قرار داده‌ام، بدو به تحلیلی از این اثر ناظر می‌سازم. هورکهایمر از «نگرش سنتی» فریب و اغوایی را می‌فهمد که خود را در علوم طبیعی و بخصوص در جامعه‌شناسی بورژوازی برقرار کرده است؛ چیزی که بنابراین تمایز بین تجربه‌گرایی و خردگرایی نفی شده است:

^{۱۶} - هورکهایمر، مرجع شماره‌ی ۱۷، ص ۱۴۹.

^{۱۷} - همان، ص ۵۰-۴۹.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

فرض بر این است که علوم از فاکت های تجربی و بطور حسی دریافت شده، نگرش جامع و از لحاظ منطقی غیرمتضاد را بر می آورند. بدین ترتیب او موضوع را چنان چه گویی هیچ تفاوتی در اصل بین جامعه شناسی مشخص تجربی کشورهای آنگلو ساکسون و فلسفه ی اجتماعی آلمان با توجه به وجه رویکرد و بررسی آن ها از نگرش علمی وجود ندارد صورت بندی می کند. هورکهایمر می نویسد «پیشرفت های فنی عصر بورژوازی به نحو جدایی ناپذیری با این عملکرد علم گره خورده اند. این امر از یکسو وقایع را برای نوعی از دانش علمی که باید کاربرد عملی در شرایط معینی را داشته باشد ثمربخش می سازد و از سوی دیگر کاربرد دانشی را که تاکنون حاصل شده است ممکن می سازد»^{۱۸}. هورکهایمر تنها به بی اعتباری «نگرش سنتی» تحصل گرا اشاره نمی کرد، بلکه بر آن بود تا شالوده ی اجتماعی و عملکرد آن را نیز افشا کند. این امر سال ها بعد نیز به شکل دیگری در «کسوف عقل» او ادامه یافت. با چنین رویکردی او بر آن بود که «نگرش انتقادی خود آگاهی انتقادی خلق است». «دانش به خویشتن انسان معاصر، دانش ریاضی طبیعت که مدعی است عقل ابدی است، نیست، بلکه چنین نگرشی انتقادی جامعه است، نگرشی که با شرایط معقول زندگی درگیر است»^{۱۹}.

با تمامی عناصر مثبتی که در چنین دوامی وجود دارد، مع الوصف در آن ها رویکرد مشخص طبقاتی تاریخی نادیده گرفته شده بود. گسست آشکار هورکهایمر از مارکس را به روشنی می توان در توضیحی که او از موضع خود به عمل می آورد یافت. او قویاً از این که در موضع طبقه کارگر انقلابی قرار گیرد پرهیز داشت و در مقابل بر آن بود تا نقد خویش را از موضع تفکر انتقادی و فرد فوق طبقه انجام دهد. طبیعی بود که چنین رویکردی او را در موضع یک روشنفکر فردگرای خرده بورژوازی قرار می داد، بنابراین رأی او «جدایی بین فرد و جامعه که به اتکاء آن

^{۱۸} - همان، ص ۱۴۳ و همچنین مرجع شماره ی ۱۶، ص ۴۷.

^{۱۹} - همان، ص ۱۴۷ و همچنین مرجع شماره ی ۱۶، ص ۵۲.

فرد محدودیت هایی را که برای خود می شناسد، چون امری طبیعی می پذیرد، در «نگرش انتقادی» وجهه ی نسبی می یابد. از لحاظ این نگرش تمامی چهارچوبی که از سوی کنش متقابل فعالیت های کور افراد مشروط شده است (تقسیم کار موجود و تمایزات طبقاتی) عملکردی تلقی می شود که در عمل انسان ریشه دارد و بنابراین می تواند موضوع ممکن برای تصمیم برنامه ای و تعیین عقلی هدف های قرار گیرد»^{۲۰}

هورکهایمر در سال ۱۹۳۷ علیرغم حضور در آمریکا هنوز بر آن بود تا در تحلیل های خود از مایه های مارکسیستی سود بجوید. او حتی شالوده ی تمامی تضادهای اجتماعی را در سرمایه داری دید. با این همه به باور او راه حل این تضادها در انقلاب پرولتری نهفته نیست و به نحوی انتزاعی در باب امحاء تضاد بین هدف مندی، عقلانیت، امر به خودی خود و آن روابطی از روند کار که ضمن آن جامعه ساخته می شود استدلال می کرد. او از این توضیح تن نمی زد که پرولتاریا می تواند هم تضادهای روابط جامعه ی سرمایه داری را درک کند و هم به نتیجه ی امکان جامعه ی عقلی و هدف مند دیگری نائل آید، اما حتی با چنین تصریحی در باب ماهیت پرولتاریا دچار شکی جدی بود. به همین دلیل نوشت «اما موضوع پرولتاریا در این جامعه هیچ تضمینی برای دانش درست ایجاد نمی کند»^{۲۱}

استدلالی که هورکهایمر در این مورد به کار می برد یادآور تحلیل نئین از این نکته بود که چگونه پرولتاریا خود، تنها به یک آگاهی طبقاتی اتحادیه ای نایل می آید و بنابر آن ضرورتی تاریخی برای یک پیشرو طبقه، برای حزبی که آگاهانه، آگاهی طبقاتی سوسیالیستی انقلابی را به نهضت کارگری توده ای منتقل سازد وجود دارد. مع الوصف نگرش انتقادی صرفاً توانایی و قابلیت افزاینده ای پرولتاریا برای برخورداری از آگاهی انقلابی به قصد استعلاء بخشیدن به جامعه ی موجود را

۲۰- همان، ص ۱۵۶ و همچنین مرجع شماره ی ۱۶ ص ۶۰.

۲۱- همان، ص ۱۶۲ و همچنین مرجع شماره ی ۱۶ ص ۶۷.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

خاطر نشان می ساخت و روشنفکر واجد اندیشه ی انتقادی را به عنوان نیرویی که قادر به متحول ساختن و پاسداری از آگاهی انقلابی است تشخیص می داد. علاوه بر این هورکهایمر تأکید می کرد که به طور کلی اتخاذ نقطه نظر پرولتاریا مجاز نیست. «اگر نگرش انتقادی ذاتاً حاوی مطالعه ی شکل بندی احساسات و اندیشه های منطبق با یک طبقه باشد، در این صورت از لحاظ ساخت تفاوتی با علوم خاص ندارد و لذا موظف است تا مضمون روان شناختی ای را که مشخصه ی گروه های معینی در جامعه است توصیف کند و به این معنی باید یک روانشناسی اجتماعی باشد»^{۲۲}.

معهدا «نگرش انتقادی» در دهه های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ هنوز خود را تنه ی فکری روند تاریخی رهایی پرولتاریا تلقی می کرد. در این جا به روشنی شیوه ی نخبه گرایانه ای را می توان دریافت که در آن نقش و وظیفه ی نگرش از سوی هورکهایمر توضیح داده شده است. «اگر نظریه پرداز و وظیفه ی ویژه اش ایجاد وحدتی پویا با طبقه ی زیر ستم در نظر گرفته شود؛ در این صورت نحوه ی توضیح تضادهای اجتماعی توسط او نه صرف توصیفی از موقعیت تاریخی مشخص بلکه اعمال فشار در درون آن موقعیت به قصد ایجاد تغییر است و بدین ترتیب است که وظیفه ی واقعی او به ظهور می پیوندد. مسیر مناقشه بین بخش های پیشرفته ی طبقه و افرادی که مبین حقیقت آن مناقشه اند و هم چنین مناقشه بین بخش های بسیار پیشرفته با نظریه پردازان آن ها و بقیه ی طبقه را باید به مثابه روندی از کنش متقابلی درک کرد که ضمن آن آگاهی همگام با رهایی آن به بار می آید»^{۲۳}. مبرمیت این روند بنا بر آن چه هورکهایمر به آن باور داشت در «امکان مستمرا مطرح تنش بین نظریه پرداز و طبقه ای که اندیشه اش مورد توجه»^{۲۴} است متجلی می گردد.

^{۲۲} - همان، ص ۱۶۳ و همچنین مرجع شماره ی ۱۶ ص ۶۸.

^{۲۳} - همان، همانجا، مرجع شماره ی ۱۶ ص ۶۹.

^{۲۴} - همان، همانجا.

بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

قسمت ششم

در پایان دهه ی ۱۹۴۰ دوره ای از تاریخ «مکتب فرانکفورت» و «نگرش انتقادی» اش به فرجام خود رسید. هورکهایمر و آدورنو در سال ۱۹۵۰ به جمهوری فدرال آلمان بازگشتند و «انستیتوی تحقیق اجتماعی» را در دانشگاه فرانکفورت بار دیگر احیاء کردند. کمی پس از آن هورکهایمر به عنوان ریاست دانشگاه فرانکفورت انتخاب شد و آدورنو از سال ۱۹۵۳ در رأس «انستیتو» قرار گرفت. فروم و مارکوزه در آمریکا باقی ماندند و فروم در سال ۱۹۵۱ به مکزیکو سفر کرد. در همین ایام مارکوزه اثر خویش در باره ی فروید را به پایان آورد و بر سر تدارک «مارکسیسم شوروی» به کار پرداخت. او در سال ۱۹۵۴ به استادی دانشگاه براندیس و در سال ۱۹۶۵ به استادی دانشگاه کالیفرنیا برگزیده شد. در جمهوری فدرال آلمان با رهبری هورکهایمر، آدورنو و پولوک، نسل دوم، «مکتب فرانکفورت» بار آمد. در سال ۱۹۵۰ در ایام آدونائز و جنگ سرد، نفوذ ایدئولوژی «مکتب فرانکفورت» با شدت اشاعه یافت، اما با آغاز دهه ی ۱۹۶۰ اوضاع دیگرگون شد. در این ایام کوشش هایی در جهت تحمیل جامعه شناسی تحصلی آمریکایی- انگلیسی بر اندیشه ی علمی آلمان به عمل آمد و در مقام بازتاب نسبت به این جریان، مباحث مستمری با نمایندگان جامعه شناسی آمریکایی در گرفت. آدورنو به جدال با پوپر آغاز کرد ولی در عمل مناقشه بر سر تحصیل گرایی در جامعه شناسی آلمان از دهه ی ۱۹۶۰ آغاز گردید. لازم بیادآوری است که در همین ایام و در شرایط تحریم حزب کمونیست آلمان و تعقیب هر نوع اندیشه ی مارکسیستی در جمهوری فدرال آلمان اندیشه های «مکتب فرانکفورت» از مرزهای «انستیتو» فراتر رفت و به صورت ایدئولوژی نهضت دانشجویی چپ درآمد. در سال ۱۹۶۰ زمانی که رهبری راست حزب سوسیال دمکرات ناچار به گسستن از «اتحادیه ی سوسیالیستی دانشجویان آلمان» گردید

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

[اتحادیه ای که از سوی همان حزب ایجاد شده بود] گروه روشنفکرانی که در کنار «اتحادیه» قرار گرفتند، نمایندگان نسل جوان تر «مکتب فرانکفورت» به شمار می آمدند. با توجه به چنین سیر گذرانی از پیدایی این دوره از حیات «مکتب فرانکفورت» در این فرصت به آن جنبه ای از تاریخ اندیشه های «نگرش انتقادی» می پردازم که با این نسل از نمایندگان «مکتب» در ارتباط است.

در میان دانشجویان هورکهایمر و آدورنو در این دوران بیش از هر کس باید به آلفرد اشمیت نظر داشت که زیر هدایت آن دو طی فاصله ی زمانی ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ پایان نامه ی دکتری خویش را تحت عنوان «مفهوم طبیعت در مارکس» به پایان رسانید. اشمیت در این اثر بر این داعیه پای می فشرد که بر گرایش مسلط بر ادبیات بورژوازی نسبت به تفسیر وجودگرای آثار جوانی مارکس، تفسیری که با مسئله بیگانگی پیوند دارد، غالب آمده است. اشمیت کوشید تا تفسیر خویش از مارکس را با بهره وری از یادداشت های ۵۹- ۱۸۵۷ مارکس، که در حقیقت مواد مقدماتی و تدارکاتی برای «سرمایه» بودند و در ۱۹۵۳ در جمهوری دمکراتیک آلمان انتشار یافته بودند ارائه کند. مع الوصف چنان که با تأملی در اثر او و بخصوص در مقدمه اش بر چاپ دوم می توان دریافت، او متأثر از کریش، مرلوپونتی و سارتر با تعبیری انسان شناختی- وجودگرا از فلسفه ی مارکس به موضع سنتی «مکتب فرانکفورت» بازگشت. اثر او «در باب همبستگی تاریخ و طبیعت در ماتریالیسم دیالکتیک» شاهد این مدعاست. این اثر به عنوان تفسیری بر چاپ آلمانی «وجودگرایی و مارکسیسم» مجادلات سارتر، گارودی، هیبولیت، ویکو و اورسل» که با عنوان «مجادلات» در سال ۱۹۶۲ در پاریس روی داد نوشته شد.^{۲۰}

^{۲۰}- گئورگ نوواک نقد مارکسیستی سودمندی بر این مجادلات تحت عنوان «آیا طبیعت

دیالکتیکی است» نوشته است، رجوع شود به:

George Novack; „Is Nature Dialectical?“, in: Polemics in Marxist Philosophy, Monad Press, New York ۱۹۷۳, pp. ۲۳۱- ۲۶۷

شخصیت های دیگری که از جمله نسل دومی های «نگرش انتقادی» می توان از او نام برد اسکارنکت است. او نیز پایان نامه ی دکتری خویش را با عنوان «روابط متقابل ساختاری بین آموزه های اجتماعی کنت، هگل» با راهنمایی هورکهایمر و آدورنو نوشت. نکت پس از ۱۹۶۹ کرسی تدریس فلسفه در دانشگاه هانور را عهده دار شد. وی در میان نسل جوان تر «مکتب» موضع چپ افراطی داشت و از مبتکرین و نویسندگان مجموعه ای بود که با نام «پاسخ های چپ به هابرماس» انتشار می یافت و سند روشنی در تأیید انشقاق بین جناح های چپ و راست در «مکتب فرانکفورت» به شمار می آید. این نکته را نیز بیافزایم که در میان نمایندگان این دوره از «مکتب»، نکت به نحو نمایانی مواضع ضد شوروی داشت. در حقیقت این بود که در پایان دهه ۱۹۶۰ یکی از آرمان پردازان بخشی از «متخصصان جوان» در حزب سوسیال دمکراسی و آن گروه از فعالان اتحادیه ی کارگری در جمهوری فدرال به شمار می آمد که علاقه ای صمیمانه به اندیشه های سوسیالیسم ابراز می داشت و تمامی امیدهایش را به نهضت کارگری دوخته بود. او در آن زمان سر نفاقی با کمونیست ها نداشت. نکت در کنفرانس علمی - نگرشی ای که به قصد نقد از «مکتب فرانکفورت» و با سازماندهی «انستیتوی تحقیقات مارکسیستی» در ۲۱ و ۲۲ فوریه ۱۹۷۹ در فرانکفورت برگزار شد و سخن گفت. اشلیفشتاین مدیر انستیتو نظریات او را به سختی مورد انتقاد قرار داد و بخصوص دریافت او را از نظریه ی بازتاب لنینی مورد تحلیل انتقادی قرار داد. نکت در پاسخ به اشلیفشتاین ناچار شد تا بپذیرد که با اصل نظریه ی لنینی بازتاب سرسئیزی ندارد و مدعی شد که مخالف او با آن نوع تعبیر تحریف شده ای از آن نظریه است که ایدئولوژی ضد کمونیسم غالب در جمهوری فدرال آلمان ارائه می کند. او سپس تصدیق کرد که طبقه ی کارگر هم چنان که پیشتر نیز چنین بوده تنها نیروی مادی ای است که می تواند تغییرات انقلابی را موجب شود. اما او به این امر که احزاب کمونیست پیشرو انقلابی چنین طبقه ای باشند باور نداشت. او به روشنی تصریح می کرد که

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

«در این جا، در جمهوری فدرال آلمان، از لحاظ ما مسئله ی تعیین کننده این نیست که حزب پرولتاریا تا چه حد برای روشنفکران از جاذبه بر خوردار است، بلکه مسئله این است که ما چگونه می توانیم بخش آگاه طبقه ی کارگر و روشنفکران از لحاظ سیاسی آگاه را با یک سازمان انقلابی ترکیب کنیم».^{۲۶}

«توهم جامعه شناختی و آموزه ی سرمشقی: به سوی نگرش و عمل آموزش کارگری» به عنوان یکی از آثار متأخر نکت نشان می دهد که او به آموزش سیاسی، به عنوان یک فعال نهضت کارگری در جمهوری فدرال آلمان علاقه ای جدی داشت. در این اثر او با ترکیب جالبی از تعدادی اندیشه های جناح چپ «مکتب فرانکفورت» با نگرش های سندیکالیسم معاصر مواجه می شویم. نکت با احراز مقام استادی فلسفه در دانشگاه هانوفر چنان موضع چپ افراطی را اتخاذ کرد که به اخراج او از حزب سوسیال دمکراسی در سال ۱۹۷۲ انجامید. متعاقب چنین حادثه ای او به «دفتر سوسیالیست» نو تروتسکیست ها که مرکز آن در او فنباخ قرار داشت پیوست و نشریه ی «پیوندها» را منتشر ساخت.^{۲۷}

^{۲۶} -J. Schleifstein; „Zu Negts Kritik der Leninschen Widerspiegelungstheorie“, in: Die Frankfurter Schule im Lichte des Marxismus, pp. ۱۰۳- ۱۱۱. and pp. ۱۳۱-۲

^{۲۷} - از میان آثار نکت تا آن جا که من می دانم تنها یک اثر به انگلیسی برگردانده شده است. این اثر که با عنوان «سپهر عمومی و تجربه: رویکردی به تحلیل سپهر عمومی بورژوازی و پرولتاریا» به انگلیسی برگردانده شده است. از آثار بسیار اساسی نکت است که آن را با مشارکت الکساندر کلوگ مشترکاً نوشته است، دیده شود:

Oskar Negt and Alexander Klug; Public Sphere and Experience Tr. Peter Lanbany, Jamie Owen Daniel and Assenka Oksiloff, University of Minesotta Press ۱۹۹۳.

کتاب شناسی

برای اطلاعات و مطالعات تکمیلی منابع زیر را توصیه می کنم:

در پایان دهه ی ۱۹۶۰ و آغاز دهه ی ۷۰ خط رسمی سیاسی اصلاح گرایی راست به طور کلی در «مکتب فرانکفورت» غلبه یافت. این گرایش به نحو نمونه وار و برجسته ای در اندیشه ی بارزترین فیلسوف نسل جوان «مکتب» یعنی یورگن هابرماس متظاهر گردید. هابرماس نخست با «بررسی ادبیات» در بحث فلسفی پیرامون مارکس و مارکسیسم، در سال ۱۹۷۵ انظار را به خویش متوجه ساخت. اگرچه او رسماً شاگرد «انستیتوی تحقیق اجتماعی» فرانکفورت نبود، اما در «بررسی» خویش به نحو صریحی خود را با آن نحوه ی رویکردی به مارکسیسم که توسط آورنو و دیگر فلاسفه ی «مکتب» اعمال می گردید پیوسته نشان داد. هابرماس ضمن تدریس فلسفه در دانشگاه هایدلبرگ در سال های ۱۹۶۱-۱۹۴۶- در سال ۱۹۶۴ به استادی فلسفه و جامعه شناسی دانشگاه فرانکفورت نیز برگزیده شد. او در آن جا در حقیقت راس سمت و سوی جامعه شناسی «مکتب» به شمار می آمد و این امر به ویژه پس از بازنشستگی هورکهایمر در سال ۱۹۵۹ صراحت بیشتری یافت. هم زمان با به قدرت رسیدن حزب سوسیال دمکرات با رهبری ویلی برانت، هابرماس به عنوان یکی از مدیران انستیتوی جدید تحقیق استارنبرگ که هدف آن پژوهش در شرایط زندگی در جهان علمی و فنی بود آغاز به کار کرد. این انستیتو به نحو تنگاتنگی با حزب سوسیال دمکراسی در ارتباط بود و با همان اهداف «انستیتوی ماکس پلان» عمل می کرد و عملاً نقش آکادمی علوم در جمهوری فدرال آلمان را ایفا می کرد. انتشار مجموعه ی مقالات هابرماس با عنوان «نگرش و عمل»

Phill Slater; Origin... David Held; Introduction to Critical Theory: Horkheimer to Habermas, ۱۹۸۰. David Ingram; Critical Theory and Ohilosophy. Gillian Rose; The Melancholy Science. An Introduction to the Thought of Theodor W. Adorno, ۱۹۷۸. Judith Marcus and Zolan Tar, ed. Foundations of the Frankfurt School of Social Research, ۱۹۸۴.

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

در سال ۱۹۶۳ او را نه تنها در مقام پیش قراول «مکتب فرانکفورت» بلکه در عین حال در مقام طراز اولی در جامعه شناسی آلمان غربی قرار داد. از آن زمان هر کتاب جدیدی که از هابرماس انتشار یافت به عنوان رویدادی در حیات فلسفی جمهوری فدرال آلمان تلقی می گردید. واقع این که از طریق اثر هابرماس یعنی «تکنیک و علم به مثابه ایدئولوژی» (۱۹۶۸) «دانش و علاقه» (۱۹۶۸) و «منطق علوم اجتماعی» (۱۹۷۰) جریان جدیدی در تحول اندیشه های جناح راست «مکتب فرانکفورت» بوقوع پیوست. هابرماس دانشجویان متعددی را نیز پروراند که از مهم ترین آن ها می توان از آلبرت ویر جامعه شناس نام برد که از میان آثار او «روش شناسی به مثابه نگرش معرفت: آموزه ی علم کارل پوپر» و «نگرش انتقادی جامعه و تحصیل گرایی» در جریان مجادلات «مکتب فرانکفورت» با تحصیل گرایی نقشی عمده ایفا کردند.

بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

قسمت هفتم

در پایان آن چه در سیرگذران تاریخی «مکتب فرانکفورت» عنوان کردم ضروری می دانم که به اجمال بر پاره ای از اندیشه های مشخص آن نیز نظری بیافکنم. با آغاز دهه ی ۱۹۳۰ هورکهایمر و سپس هماهنگ با او آدورنو و مارکوزه نگرشی را در باب چگونگی پیروزی فاشیسم بر لیبرالیسم بورژوازی ارائه کردند که به نحو عمده ای از دیگر آموزه های بورژوازی لیبرال در آن روزها متفاوت بود. نمایندگان مخالف فاشیسم آلمان و ایدئولوژی آن در ستیز خویش اساساً در راستای تحکیم و احیای سنت های لیبرالی بورژوایی و ناظر بر فلسفه بورژوازی آلمان عمل می کردند. آدورنو با صراحت تأکید می کرد که چگونه مفهوم تحصلی واقعیت اوج اعتلای خویش را در «تکنولوژی عقلی» اردوگاه های مرگ فاشیستی یافت. روشنگری بورژوایی

حاوی امکان متضاد ایدئولوژیک فاشیستی و «واقعیت صنعتی» تلقی می‌شد. در این رابطه حتی تمامی علم به شیوه ای صرفاً تحصلی، ضد دیالکتیکی و تکنولوژی ابزاری با گرایش اش به ریاضی کردن و تجربه‌گرایی و لذا محصول آگاهی بورژوازی و منشاء تأمین درک ابزاری حقیقت و وسیله ای برای سلطه تفسیر می‌شد. با چنین وجه تلقی ای مارکسیسم نیز نفی می‌شد و به آن به عنوان محصول جهان بینی بورژوازی و ثمره ی همان تعبیر تحصیل‌گرای علم و منشاء اتوماتیسم قدرگرای، تعیین‌گرایی اقتصادی، ایدئولوژی تکنوکرات و صنعتی و مسخ دیوان سالارانه و جز این‌ها توضیح می‌شد. این‌ها همه آن چیزی بود که در آغاز دهه ی پنجاه برای «نگرش انتقادی» از ارثیه ی دهه های ۳۰ و ۴۰ از «مکتب فرانکفورت» باقی مانده بود. روح چنین نگرشی در چهارچوب تبییناتی چون «فرانکفورت معرفت‌شناسی» فلسفه ی بورژوازی از دکارات تا هوسرل توسط آدورنو و در «نقد هورکهایمر ادامه یافت. اما در تحول اندیشه‌ها شقاق قاطعی شروع به ظهور کرد. نخستین علانم چنین جداسری، از آغاز جنگ جهانی دوم خود را نمایانید. پیش از این ایام، مارکسیسم در معرض نفی مطلق قرار گرفته بود و به همراه با هگل به مثابه آگاهی نظری انتقادی خالص نگریسته می‌شد. مقاله ی هورکهایمر به نام «نگرش سنتی و نگرش انتقادی» و کتاب مارکوزه، به نام «عقل و انقلاب» آخرین آثار قبل از این شقاق به شمار می‌آیند. «دیالکتیک روشنگری» و «مارکسیسم شوروی» در حقیقت نوک شاخک‌های این شقاق که ضمن آن «نگرش انتقادی» سمت‌گیری ضدسرمایه داری خود را وا گذاشت، به شمار می‌آیند.

در دهه ی ۱۹۶۰ مرحله ی جدیدی در تحول «نگرش انتقادی» آغاز شد. در این دوران «نگرش» مراحل تحولی پیشین خود، یعنی اندیشه ی نقد فلسفی تحصیل‌گرایی، اصالت عملگرایی و خردگرایی را حفظ کرد و به طور کلی در سمتی آشکارا ضد مارکسیستی قرار گرفت. آن‌چه در این دوران در اندیشه ی نمایندگان «مکتب» غلبه ی چشم‌گیر داشت این نکته بود که سوسیالیسم صرفاً گونه ای از آن

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

«خودکامه گرایی» و «خردگرایی صنعتی» است که خاصه ی روشنگری بورژوازی است. هابرماس، نماینده ی جناح راست «نگرش انتقادی» در این هنگامه در پی ایجاد نگرش «صلاحیت ارتباطی» برآمد که در نهایت تلاش به منظور توجیه فلسفی سیاست اصلاحات سوسیال دمکراتیک تکنوکراتیک بود. هابرماس با اقتدا به مارکوزه، به نحو جانبدارانه ای تأکید می کرد که طبقه ی کارگر، به مثابه محصول جامعه ی بورژوازی، دیگر واجد صلاحیت و شایستگی ارتباطی، برای جذب اندیشه هایی که واقعیت معینی را استعلاء می بخشد نیست و تماماً در جامعه ی صنعتی بسیار پیشرفته تنیده شده است.

هابرماس برخلاف شاگردان چپ مارکوزه، به قدرت اعتراضی دانشجویی و دیگر «نیروهای بیرونی» باور نداشت و در عوض کمک روشنفکران با اندیشه های انتقادی را برای اعمال مدیریت در وسایل شکل بخشی به عقاید عمومی، نظیر دبستان، دبیرستان، تلویزیون، رادیو و مطبوعات می طلبید. آن چه را که او از طریق این وسایل به دنبال دیگرگون کردن آن بود، نه شالوده ی اجتماعی بلکه آگاهی توده ها بود که به باور از عوامل عمده ی اولیه و از لحاظ اجتماعی تعیین کننده بودند. دانشجویان رادیکال مارکوزه نظیر نکت با قرار گرفتن در جناح چپ «نگرش انتقادی» به «اصلاحات درونی» حزب سوسیال دمکراسی باور نداشتند و به این چشم دوخته بودند تا در کارگران علاقه به درک ماهیت و تضادهای جامعه ی سرمایه داری را برانگیزد. و به این نحو شکل بندی آگاهی انقلابی را در آن ها میسر سازند. در مقابل چنین گرایش، نمایندگان جناح راست و بخصوص هابرماس بر ادامه ی این باور پای می فشردند که این نه طبقه و نه ایدئولوژی بورژوازی، بلکه آگاهی اجتماعی به طور کلی که با ظهور تقسیم کار و مبادله ی کالا آغاز شده شالوده ی آگاهی «کاذب» حاکم است. با توجه به این گرایش نسل جدید «مکتب» کوشید تا از بستگی سنتی با وجودگرایی بهره بجوید. می دانیم که بنا به رأی هایدگر جایی در

فلسفه ی کهن یونان برای «سقوط بزرگ در گناه» یعنی بازگشت به خودآگاهی انسانی وجود داشته است.

آگاهی اجتماعی بیگانه شده در آن زمان با وجود عمیقاً فردی به تضاد درآمده بود و وجود اجتماعی به صور مختلفی از ایدئولوژی به آن تحمیل شده بود. دقیقاً با ابتناء به چنین باوری از سوی هابرماس نه تنها علم و تکنولوژی بلکه مارکسیسم نیز به عنوان اموری محصول «آگاهی کاذب» توصیف شد و هر نوع اعتقادی به قوانین عینی تحول اجتماعی، به مثابه ایدئولوژی صرفی که با خودآگاهی آزاد فرد در تضاد است ترسیم گردید. هابرماس در مصاحبه اش با نمایندگان چپ افراطی و بخصوص با مارکوزه بر امکان آتی رابطه ی «من» با «طبیعت» و دیگر افراد پای فشرده. ناظر بر این باور سلطه با «ارتباط» تعویض شد و طبیعت از «شی» بودن به «طرف مقابل» و «عمل عقلی هدفمند» به «کنش متقابل» بطور نمادی واسطه شده ی توده ها تغییر داده شد. هابرماس از چنین «عمل ارتباطی» رفتاری را در ذهن داشت که توسط میزان های اجتماعی ای که تنها بر شالوده ی توافق متقابل گرایش ها و نه با قهر بلکه با تصدیق همگان اعمال می شود هدایت می گردد. از لحاظ هابرماس جانشین قابل اعتماد برای سلطه ی خردگرایی فنی نه قوانین عینی روابط تولید، بلکه روابط متقابل آگاه افراد است که از طریق زبان واسطه قرار می گیرد. اما به باور او، امروز چنین وظیفه ای را تنها دانشجویان روشنفکر واجد اندیشه ی انتقادی و پاره ای تکنوکرات ها به عهده دارند. چنین تکنوکرات های «منقدانه اندیش»ی به باور هابرماس باید تحمیل های مصلحتی تکنولوژیکی را به مثابه یک جنبه ی قطعی از تصمیمات خود نفی کنند و برگردند ی «میزان ها»ی «معنای حیاتی» جدید در جهت تأمین آزادی افزاینده و پیشرفت خرد و شکوفایی ذهنیت عمل کنند. تنها به وسیله ی بازتاب خودآگاهی انتقادی است که این تکنوکرات ها می توانند صورت بندی اهداف خویش را تغییر دهند. از آن جا که علم به صورت نیروی تولیدی عمده ای درآمده است و روشنفکر منقدانه اندیش محصول و حامل آن است، لذا مشخصاً این تنها

نقد مکتب فرانکفورت بخش اول: گذران تاریخی و اندیشه های مشخص

روشنفکران و نه طبقه ای کارگر است که می تواند عامل اصلاحات و نه انقلاب اجتماعی قرار گیرد. نگرش ارزش کار مارکس بدین ترتیب از سوی هابرماس در معرض تعبیر مجددی قرار گرفت و بنابر تغییری که از آن به عمل آورد نه کار کارگر بلکه کار دانشجو، نه کار جسمانی بلکه کار ذهنی است که منشاء ارزش و از جمله ارزش اضافی در شرایط سرمایه داری است. از این وجه تعبیر به روشنی می توان شباهت ها و تفاوت های دو جناح چپ مارکوزه و راست هابرماس را در «مکتب فرانکفورت» در این دوران یافت. پرسش اساسی این بود که «تفکر انتقادی» دانشمند چگونه می تواند اهداف جدید، ارزش ها و میزان هایی را که ناظر بر آن ها فرد باید علیرغم خردگرایی فنی عمل کند تعریف کند؟ از لحاظ مارکوزه هیچ کس از جمله «منقد» نمی تواند به نحو علمی به این امر برخورد کند. تنها یک اندیشه ی مبهم ناممکن، یعنی ناکجاآبادی که همه چیز را کاملاً نفی می کند و جامعه ی معینی و وجه اندیشه ی معینی را استعلاء می بخشد می تواند به اندیشه ی جدید راهبر باشد. از لحاظ هابرماس خود علم در وجه انتقادی اش با کمک خوداندیشی می تواند پاسخی جدید و راه حلی جدید بیابد. هر دو جناح چپ و راست «مکتب فرانکفورت» با تمامی تفاوت هایی که در نحوه ی تعبیر از مسائل مبرم جامعه ی سرمایه داری به عمل می آوردند پیام مشترکی را نمایندگی می کردند و آن این که سوسیالیسم مرده است. بر شالوده ی چنین زمینه ای است که من اهرمی ترین اندیشه ی هابرماس، یعنی عقلی سازی و رهایی را مورد تحلیل قرار خواهم داد.

حمید حمید